



### شهادتنامه دانیال شهری

اسم کامل: دانیال شهری

تاریخ تولد: ۱۹ آبان ۱۳۶۹

محل تولد: اصفهان - ایران

شغل: محصل

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۶ مهر ۱۳۹۰

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

---

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه با آقای دانیال شهری تهیه شده و در تاریخ ۲۴ بهمن ۱۳۹۰ توسط دانیال شهری تأیید شده است. شهادتنامه در ۳۷ پاراگراف تنظیم شده است.

## شهادتنامه

## پیشینه

۱. من دانیال شهری، در ۱۹ آبان ۱۳۶۹ در یک خانواده مسیحی در اصفهان به دنیا آمدم. والدین من هر دو نابینا هستند و از اسلام به مسیحیت گرویده‌اند. من در ایران محصل بودم و در شهر اصفهان در یک کلیسای خانگی فعالیت می‌کردم. کلیسای خانگی ما در اسفند ۱۳۸۸ مورد حمله مامورین اداره اطلاعات قرار گرفت و مسئولین این کلیسای خانگی بازداشت شدند و متعاقب آن در ۲۲ فروردین ۱۳۸۹ من نیز در منزلمان بازداشت و با اتهاماتی همچون «مسئول اینترنتی کلیسای خانگی»، «توهین به مقدسات و نشر اکاذیب»، «تبلیغ مسیحیت» و «تشکیل و شرکت در کلیسای خانگی» به مدت دو هفته در زندان دستگرد اصفهان به سر بردم و نهایتاً به قید ضمانت تا تشکیل دادگاهم آزاد شدم و حدود شش ماه بعد در ۲۱ آذر ۱۳۸۹ ایران را ترک کردم.

## آغاز دستگیری مسیحیان در اصفهان

۲. اولین دستگیریها در اصفهان در سال ۱۳۸۲ در کلیسای مادری من یعنی کلیسای اسقفی حضرت لوقا اتفاق افتاد. البته در آن موقع من کوچکتر از آن بودم که بخواهد برای خود من مشکلی پیش بیاید. اما در آن زمان یک سری در کلیسای لوقا بازداشت شدند، از جمله مادر و خواهرم را به اداره اطلاعات احضار و مورد بازجویی قرار دادند. پدرم را نیز که در سازمان تامین اجتماعی کار می‌کرد از طرف دفتر حراست محل کارش مورد بازجویی قرار دادند. از آنها پرسیده بودند که مثلاً چرا فلان کس به کلیسا می‌آید؟ یا آیا فلان شخص تعمید دارد یا خیر؟ یا چرا فلان سفر را رفتید؟ و از این قبیل سوالات.

## تشکیل کلیسای خانگی

۳. در پی آن دستگیریها، از آنجا که دیدیم کلیسای ساختمانی یا رسمی در ایران شدیداً تحت نظر و فشار دولت است و همه چیز را تحت کنترل دارند و به کلیساها اجازه نمی‌دهند که فعالیت بشارتی داشته باشند و یا حتی مراسم خود را آزادانه برگزار کنند، لذا با آنکه خانه ما هم در همان محوطه کلیسای لوقا واقع شده بود با این حال من دیگر به کلیسای رسمی نمی‌رفتم. از آن زمان به بعد عده‌ای از ما مسیحیان در خانه‌ها دور هم جمع شدیم و مراسم کلیسایی را در خانه اجرا می‌کردیم که به این اجتماع ما در خانه می‌گویند «کلیسای خانگی».

۴. در سال ۱۳۸۸ بود که کلیسای خانگی ما که در منزل یکی از دوستان برگزار می‌شد هم مورد حمله مامورین اطلاعاتی در اصفهان قرار گرفت. در واقع در تاریخ ۹ اسفند ۱۳۸۸ ابتدا به سراغ مسئولین

کلیسای خانگی ما آمدند که اتفاقاً از آنجا که ما با آنها رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم، من در آن روز در منزل آنها مشغول تعمیر کامپیوترشان بودم که حدود ۱۵ نفر از مامورین لباس شخصی اداره اطلاعات به منزل آنها هجوم آوردند. وقتی من در صدد بر آمدم که از آنها دفاع بکنم من را هم زده و مورد فحاشی قرار دادند و حتی چند بار هم دستبند بر دستانم زدند تا مزاحم کار آنها نشوم. در نهایت آن زن و شوهری که مسئول کلیسای خانگی ما بودند را دستگیر کرده و با خود بردند.

### بازداشت

۵. بعد از آن از آنجا که آن خانواده دارای دو پسر بودند، من هر روز به خانه آنها سرکشی می کردم که بچه هایشان احساس تنهایی نکنند. تا اینکه در بعد از ظهر روز یکشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۸۹ وقتی من در منزل این خانواده بودم و با بچه هایشان مشغول صرف نهار بودیم، خواهرم به من زنگ زد و خیلی وحشت زده گفت: «دانیال بیا خونه، حکمت را دارند!» من سریع خودم را به منزلمان رساندم. وقتی زنگ منزلمان را زدم یکی از همان ۱۵ مامور لباس شخصی که در بازداشت مسئولین کلیسای خانگیمان حضور داشت، درب خانه امان را به روی من باز کرد و با حالتی مسخره گفت: «به به! آقا دانیال. خوش آمدی. بیا تو. آمدیم که از شما هم دیدن کنیم.»

۶. بعداً پدرم به من گفت که آن روز آنها زنگ خانه امان را زده بودند و از پشت آیفون به پدرم گفته بودند که پستی هستند و نامه برایمان آورده اند. پدر نایینایم هم وقتی درب را باز کرده بود آنها یاالله گویان به داخل آمده بودند و فقط حکمی را خیلی سریع به خواهرم نشان داده بودند که اسم من روی آن بود و اتهام را هم نوشته بودند «مسئول اینترنتی کلیسای خانگی» ولی اجازه نداده بودند که آن را بخواند. و حتی خواهرم که لباس خانه به تن داشته بود وقتی خواست به اتاق خود برود و لباسش را عوض کند سریع دنبال او رفته بودند که ببینند چکار می کند.

۷. وقتی من وارد خانه امان شدم دیدم چهار نفر لباس شخصی که همگی جزو همان ۱۵ مامور سابق الذکر بودند در اتاق من هستند. یکی از آنها چهار شانه بود و تا زیر چشمانش ریش داشت. یکی دیگرشان قدی کوتاه و شکمی بزرگ داشت و جلوی ماهایش کمی ریخته بود. یکی از آنها که رئیسشان به نظر می رسید در گوشه ای نشسته بود و وسایلی که بقیه از اتاق من بیرون می آوردند را بررسی می کرد که چه چیزهایی را با خود ببرند. پدر و مادر نایینای من هم که نمی دیدند آنها چه می کنند هر چه از آنها می پرسیدند که چکار می کنید؟ آنها جواب سربالا می دادند. آنها همه چیز را به مسخره می گرفتند. من در آن ایام مشغول خواندن کنکور بودم. آنها حتی تمام کتابهای درسی و کنکور من را نیز وسط ریخته بودند و لای آنها را می گشتند. آنقدر دقیق می گشتند که حتی چیزهایی که من گم کرده بودم را نیز

آنها پیدا می‌کردند. رسیور ماهواره را جمع کردند، موبایلها را جمع کرده بودند، اتاق خواهرم را هم چک کرده بودند و تمام کسوهای آنها باز کرده و همه چیز را به هم می‌ریختند.

۸. دست آخر هم گفتند دانیال تو با ما می‌آیی، می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. مادر و پدرم خیلی مضطرب شده بودند. من آنها را آرام کردم و کیف پول و وسایلم را در خانه گذاشتم و همراه آنها رفتم. آنها وقتی دیدند مادرم خیلی ناراحت است به او گفتند اگر دانیال با ما همکاری کند ظرف ۲۴ ساعت خودمان او را به خانه برمی‌گردانیم. بعد من را دستبند زده و همراه با یکی از آنها که جوان و توپول بود و کارش لیست برداشتن از وسایل ضبط شده من در خانه بود در صندلی عقب ماشین پژویی به رنگ آبی نفتی با پلاک قرمز دولتی سوار کردند و یکی دیگر از آنها هم به عنوان راننده جلو نشست و من را به زندان دستگرد اصفهان بردند.

### زندان دستگرد اصفهان

۹. وقتی ماشین جلوی درب زندان رسید، سربازانی که دربان آنجا بودند بدون هیچ سوالی درب را باز کردند و ما داخل شدیم. بعد ماشین از درب بزرگ دیگری که نزدیک بهداری زندان بود هم عبور کرد و در کنار آن درب وارد ساختمان دیگری شدیم. در آنجا اسمم را بر روی کاغذی نوشتند و با سنجاق به سینه‌ام زده و از جهات مختلف از من عکس گرفتند. در آن ساختمان من را به طبقه بالا بردند و در آنجا جلوی درب فلزی کشویی ضخیمی که در کنار آن بر روی تابلوی کوچکی نوشته شده بود «الف ط» به من چشمبند زدند و من را داخل بند الف طا کردند.

۱۰. من را به سلولی دو در پنج متر بردند و چشمبندم را برداشتند. سلول شامل دستشویی، حمام و ظرفشویی بود بعلاوه یک سری پتو که بر روی زمین پهن بود. دو نفر دیگر نیز در این سلول بودند. یکی از آنها رمال و فال بین بود که خودش را آخوند معرفی می‌کرده است و توی زندان هم به او حاج آقا می‌گفتند. نفر دیگر هم فردی بود به اسم داود که به جرم شرکت در این شرکتهای هرمی او را گرفته بودند.

۱۱. صبح روز بعد یعنی در دوشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۹۰ مسئولین زندان به دنبالم آمدند و من را با دستبند سوار همان ماشین پژو کردند و به دادگاه انقلاب مستقر در شهرک بهارستان بردند. البته دادگاه انقلاب در خیابان چهارباغ بالا مستقر است اما چون آنجا در دست تعمیر بود لذا دادگاه انقلاب را به شهرک بهارستان منتقل کرده بودند. من را به شعبه ۱۱ بردند اما در آنجا گفتند قاضی امروز وقت ندارد لذا دوباره من را به زندان برگرداندند.

۱۲. صبح روز بعد یعنی در سه شنبه بار دیگر به سراغ من آمدند و من را از سلول خارج کرده چشمبند زده و بعد از اینکه از چند پله بالا رفتیم من را داخل اتاقی برای بازجویی بردند. در روز اول بازجویی من را چند ساعتی در آن اتاق تنها نگه داشتند. در طول روزهای بازجویی، از اتاق بغلی صدای بازجویی ها را می شنیدم. یکی را برای مواد مخدر گرفته بودند؛ دیگری را در شلوغیهای چهارشنبه سوری گرفته بودند؛ یکی دیگر را به جرم شرکت در یک میهمانی دانشجویی در یک باغ گرفته بودند.

### بازجویی ها

۱۳. بعد از چند ساعت انتظار، یکی از ماموران اطلاعات آمد که من در روز آخر که می خواستم آزاد بشوم چهره وی را هم دیدم. وی قدی متوسط همراه با شکم و صورتی پهن با چشمهایی کشیده و ریز همراه با موهایی لخت داشت. چهره وی حالتی شرق آسیایی داشت و تصور می کنم نام وی مرتضی بود.

۱۴. آقا مرتضی آمد و پشت سر من قرار گرفت و کامپیوتر خواهرم را در دست داشت. وقتی خواست شارژر آن را به برق بزند از جلوی من رد شد و من از زیر چشمبند شارژر کامپیوتر خواهرم را تشخیص دادم. بعد موبایل خواهرم را به من نشان داد و پرسید این برای خواهرم است یا نه که گفتم بله. یک کلیپ خنده داری در موبایل او بود که در گوشی همه جوانان یافت می شد و مربوط به آخوندی بود که حرفهای خنده داری می زد. او گفت: «یعنی چه! اینها چیه توی موبایلتون!»

۱۵. بعد آقا مرتضی رفت و فرد دیگری به نام آقای محسنی وارد اتاق شد. من بعداً او را شناختم چرا که او را قبلاً در دستگیری مسئولین کلیسای خانگیان هم دیده بودم. وی فردی قد کوتاه بود و ریش داشت و وقتی می خواست چیزی را بخواند عینک می زد. لهجه خاصی بین لهجه خمینی شهری و نجف آبادی داشت. وقتی وی وارد شد از من سوالاتی پرسید از قبیل اینکه چقدر کامپیوتر بلد هستم و چقدر زبان بلدم و اینطور چیزها. تمام این سوال و جوابها هم کتبی بود. او سوال را می نوشت و برگه را به من می داد و من جواب می دادم و به او بر می گرداندم. در پای تمام جوابهایم را نیز باید امضاء کرده و انگشت می زدم. برگه هم از برگه های مخصوص بازجویی بود که بالای آن آرم وزارت اطلاعات بود.

۱۶. در این جلسه اول بازجویی اتهام من را «توهین به مقدسات و نشر اکاذیب» ذکر کردند یعنی اتهامی کاملاً متفاوت از آن اتهامی که بر روی حکم بازداشتم بوده است و هنگام دستگیری، آن را به خواهرم نشان داده بودند. در مورد مصداق توهین به مقدسات گفتند که در یک سایتی طنز گونه که به خمینی توهین کرده بود و در آن فحش نوشته بودند، من مطلب نوشته ام درحالی که من اصلاً از وجود چنین

سایتی بی خبر بودم. اما از پرینتی که از این سایت گرفته بودند معلوم بود که یک سایت فروم مانند بوده است و هر کسی در چنین فرومی می‌تواند عضو شود و مطلب بنویسد.

۱۷. بعد آقا مرتضی سوالی در مورد دیگر اعضای کلیسای خانگیمان از من پرسید. من هم جواب دادم که سوالات مربوط به خودم را جواب می‌دهم اما سوالات مربوط به دیگران را حاضر نیستم جواب بدهم. وقتی جوابم را نوشتم و برگه را در پشت سرم به او دادم وی جواب من را خواند و گفت می‌دانی اینجا کجاست؟ گفتم اینجا بند الف طا زندان دستگرد اصفهان هست. گفت خب! بهت نشون می‌دهم. و بعد بیرون رفت و با همین آقای محسنی دوباره برگشت.

۱۸. آقای محسنی گفت: «شنیدم قلدری می‌کنی و برای ما شاخ و شونه می‌کشی. می‌خواهی معروف بشوی؟ می‌خواهی قهرمان بشوی؟» بعد در حینیکه چشم من بسته بود هر دو شروع کردند به زدن من. محسنی جلوی من ایستاده بود و آقا مرتضی پشت سر من بود و با مشت و لگد من را می‌زدند. آنها بی حرمتی می‌کردند و فحش می‌دادند. به خانواده‌ام فحش می‌دادند. من به آنها گفتم تا موقعی که من را بزنید من هیچ حرفی نمی‌زنم.

۱۹. بعد هر دو از اتاق بیرون رفتند و دوباره آقای محسنی به داخل آمد و من را با خود با جایی بالکن مانند برد. چشمانم بسته بود اما یک محیط بازی بود که سقف نداشت. من بعداً این محیط را دیدم که محیط هواخوری بند الف طا بود در طبقه دوم ساختمان. این هواخوری اتاقی کاشی کاری شده بود با که سقف نداشت ولی سقف آن را با توری پوشانده بودند که کسی از آن بالا نرود. ابعاد دقیق آن را نمی‌دانم چقدر بود ولی حالت راهرویی دراز داشت. آقای محسنی به من گفت تو باید با ما همکاری کنی. اگر همکاری کنی قول می‌دهم که زودتر سر و ته پرونده‌ات را هم بیاوریم. بعد گفت ما نمی‌گذاریم کسی از اینجا قهرمان بشود. و این را هی تکرار می‌کرد. می‌گفت تا زمانی که حرف نرنی هر چند سال هم که باشد اینجا نگاهت می‌داریم. آن روز من را دوباره به سلولم برگرداندند.

۲۰. روز چهارشنبه بار دیگر من را به شعبه ۱۱ دادگاه انقلاب به ریاست (می‌کنم) آقای یوسفیان واقع در شهرک بهارستان بردند. اسم شعبه را بر روی درب زده بودند و بازپرس من آقای یوسفیان نیز فردی چاق، عینکی و کچل بود و ته لهجه‌ای جنوبی داشت. این جلسه بیشتر به نصیحت کردن گذشت. بازپرس پرونده‌ام به من گفت که با بچه‌هایی که از من بازجویی می‌کنند همکاری کنم تا زودتر آزاد بشوم. او می‌گفت: «تو جوان هستی و ممکن است اشتباه بکنی.»

۲۱. در آن اتاق بجز من و بازپرس و آن مامور اطلاعاتی که من را به دادگاه آورده بود کس دیگری حضور نداشت. وی هر از چند گاهی چیزی در گوش بازپرس می گفت و او نیز مطالبی را یادداشت می کرد. بازپرس گفت سعی کن همکاری کنی و ما هم سعی می کنیم پرونده ات را زیاد سنگین نکنیم. تو چرا به اینها جواب نمی دهی؟ اینها می خواهند به تو کمک کنند. آن روز من را دوباره به زندان برگرداندند.

۲۲. در جلسات بعدی بازجویی اتهام «فعالیت های غیر قانونی اینترنتی» را به من زدند. هدف ما این بود که برای کلیسای خانگی مان یک وبسایت راه اندازی کنیم که این طرح اصلاً به مرحله اجرا نرسیده بود و آنرا فقط روی کاغذ آورده بودیم. لذا آنها از روی کاغذهایی که از اطاقم جمع آوری کرده بودند پی به هدف ما برده و این اتهام را به من زدند. در طول دوران بازداشت چهار اتهام به من زدند.

۲۳. اولین اتهام «فعالیت های غیر قانونی اینترنتی» که منظورشان همان مسئول اینترنتی کلیسای خانگی بود. دومین آن «توهین به مقدسات و نشر اکاذیب» بود. بعد اتهام «تبلیغ و تبشیر مسیحیت» و «تشکیل و شرکت در کلیسای خانگی» را هم بدان اضافه کردند. آنها می گفتند طبق قانون جمهوری اسلامی تمام این کارهایی که من انجام داده ام جرم محسوب می شود. من به آنها گفتم این به دور از ادب است که وقتی کسی در مورد مسیحیت از من سوال می کند پاسخ او را ندهم. به من جواب داد که به آنها بگو بروند و از کشیش بپرسند ولی تو جواب نده. من حتی یکبار به آنها گفتم که در قانون اساسی برای مسیحیان این حق را قائل شده اند که بتوانند مراسم خود را انجام دهند. فرد بازجو که همان آقا محسن بود به من گفت: «توی این اتاق من قانون تو هستم. تو به من قانون نده!»

۲۴. در پایان بازجویی روز پنج شنبه، آقای محسنی به من اجازه داد که تلفن کوتاهی به خانواده ام بزنم و اطلاع بدهم که کجا هستم. تا آن موقع یعنی بعد از چهار روز، خانواده من اصلاً نمی دانستند که من کجا هستم. در تماسی کمتر از یک دقیقه به پدرم گفتم که من در بند الف طا زندان دستگرد هستم و از او خواستم که لوازم شخصی من را برایم بیاورند. بعد آقای محسنی گوشی را از من گرفت و به پدرم گفت: «نصیحتش کنید حرف بزند تا ما بفرستیمش خونه.»

۲۵. بعداً که من آزاد شدم فهمیدم خانواده ام در طول آن چهار روز همه جا را به دنبال من گشته بودند ولی جوابی نگرفته بودند. پدر و مادر من به غیر از اینکه نابینا هستند، پدرم از بیماری قلبی نیز رنج می برد و عمل آنژیو گرافی انجام داده است و مادرم نیز دیابت دارد و هر شب باید انسولین تزریق کند. با اینحال، آنها علیرغم بیماری خودشان، برای من هم بسیار مضطرب بوده اند.

۲۶. خانواده‌ام با تلفن ۱۱۳ تماس گرفته بودند. تلفن ۱۱۳ مربوط به ستاد خبری اداره اطلاعات است که وقتی زنگ می‌زنی نوار ضبط شده‌ای می‌گوید اگر می‌خواهید گزارشی را بدهید مثلاً شماره یک را بگیرید و به همین ترتیب. آنها هیچ پاسخی از هیچ کجا نگرفته بودند. خانواده من بطور حضوری به ستاد خبری اداره اطلاعات که در خیابان هشت بهشت اصفهان واقع شده رفته بودند. آنها برای من حتی وکیل گرفته بودند اما بعد آقای محسنی آنها را تهدید کرده بود که چرا وکیل گرفته اند؛ مگر پول اضافه دارند و باید بروند و کالتشان را پس بگیرند.

۲۷. مامورین در طول بازجویی من را تهدید کردند که اگر حرف نزنم خواهرم را هم به زندان می‌آورند. بعد از آن من به خاطر تهدید آنها و اینکه نگذاشتند با خانواده‌ام درست صحبت کنم دست به اعتصاب غذا زدم. یعنی فقط اول صبح و آخر شب یک لیوان آب می‌خوردم.

۲۸. من اگر اعتصاب غذا هم نمی‌کردم باز هم شاید به سختی می‌توانستم بخورم. وضعیت غذا اصلاً خوب نبود. ما در سلول یک کاسه داشتیم که در آن به اندازه سه نفر غذا می‌کشیدند و آنرا در ظروف یکبار مصرف می‌ریختیم و می‌خوردیم و بعد آن ظروف یکبار مصرف را می‌شستیم و دوباره استفاده می‌کردیم.

۲۹. ما فقط جمعه‌ها اجازه داشتیم که ده دقیقه به هواخوری برویم. بازجویی‌های من نیز طولانی بود. صبح من را می‌بردند و عصر بر می‌گرداندند. البته تمام این مدت هم سوال و جواب نبود بعضی وقتها برای چند ساعت من را در اتاق بازجویی تنها می‌گذاشتند و می‌رفتند. اتاق بازجویی حالت دفتر مانند داشت. از زیر چشمنبد کتابهای موجود در آن را می‌دیدم.

۳۰. در بازجویی‌ها به من می‌گفتند که کلیسای خانگی ما صهیونیستی است. از آنجایی که ما به کلیسای باپتیست وصل بودیم لذا استدلال آقای محسنی این بود که چون جورج بوش به کلیسای باپتیست می‌رود پس کلیسای ما صهیونیستی است. او می‌گفت که هدف ما براندازی و مقابله با جمهوری اسلامی است. روز شنبه برای من پرونده تشکیل دادند و از من انگشت نگاری کردند.

۳۱. روز یکشنبه آقای محسنی من را صدا کرد و گفت خواهرت را به اینجا آورده‌ایم. اگر می‌خواهی خواهرت تا بعد از ظهر به خانه برود باید با ما همکاری کنی. من گفتم که باور نمی‌کنم. از کجا معلوم است که شما راست می‌گویید. بعد او دست من را گرفت و به اتاق دیگری برد و من از زیر چشم بند



فقط توانستم خواهرم را از پشت سر ببینم. ولی تا خواستم با او سلام علیک کنم آقای محسنی درب اتاق را بست و من را برد.

۳۲. در آن روز من اعتصاب سکوت کردم و گفتم مادامیکه خواهرم اینجا است من حرف نمی‌زنم. در آن روز من بدون اینکه سوالات برگه بازجویی را بخوانم در پای تمام آنها می‌نوشتم تا خواهرم اینجا است من حرف نمی‌زنم.

۳۳. بعد از ظهر همان روز من را پیش خواهرم برد و کنار او نشاند ولی اجازه نمی‌داد که با هم حرف بزنیم. بعد آقای محسنی به خواهرم گفت که وی من را نصیحت کند تا حرف بزنم. او هم گفت: «هرطور که خودش می‌داند». آن شب من را به سلولم برگرداندند و بعد یکی از زندانبانها به من خبر داد که ساعت ۸ شب خواهرت را به خانه فرستاده‌اند. بعد که من آزاد شدم فهمیدم در تمام طول آن روز پدر و مادرم هم در بیرون درب اصلی زندان در قسمت پذیرش نشسته بوده‌اند.

۳۴. من در خلال دوران بازداشت، مجموعاً ۶-۷ جلسه بازجویی شدم. در روز پنجشنبه بعدی به من و خانواده‌ام اجازه ملاقات ده دقیقه‌ای در حضور یکی از مامورین زندان را دادند. دیدار ما در اتاقی کوچک در انتهای راهرویی که به بند الف طایفه ختم میشد صورت گرفت. در همین روز مامورین اطلاعات به من خبر دادند که برای من قرار ۲۰ میلیون ریالی صادر شده که با ضمانت قابل تبدیل است.

## آزادی

۳۵. در روز شنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۸۹ با همان قید ضمانت از زندان دستگرد آزاد شدم. موقع خروج از زندان مامورین اطلاعات به من گفتند که پرونده من هنوز باز است و برای حضور در جلسه دادگاه من را بار دیگر احضار خواهند کرد.

۳۶. مامورین اداره اطلاعات اصفهان به غیر از اعضای خانواده از برخی دیگر اعضای کلیسای خانگی من هم بازجویی کرده بودند. آنها یکی از بچه‌های ما را همراه با پدر و مادرش مورد بازجویی قرار دادند. همچنین به پدر یکی دیگر از بچه‌هایمان که ارتشی بود التیماتوم دادند که مواظب بچه‌اش باشد.

۳۷. بعد از مدتی از اداره اطلاعات یکبار با من تماس گرفتند و گفتند بیا کیس کامپیوترت را ببر. من وقتی کیس را تحویل گرفتم دیدم هارد آن را برداشته‌اند. آنها به من گفتند که هارد کامپیوتر من در توقیف

دادگستری است. آنها بجز لپ تاپ و موبایل خواهرم هیچیک از دیگر وسایل ما را پس ندادند. حدود شش ماه بعد از این وقایع در تاریخ ۲۱ آذر ۱۳۸۹ من ایران را ترک کردم.